محمدرضا عروجی در گفت‌وگو با «جوان» از روزهای سخت اما پربار اسارت می‌گوید

دوران آزادگی یک کارخانه انسان‌سازی بود

احمد محمدتبریزی

نوروز سال ۱۳۶۴، محمدرضا عروجی به جای بودن در خانه، سال تحویل را نزد عراقی‌ها در استخبارات می‌گذراند. جای سیب، سیر و سرکه، باتوم و شلنگ و کابل مهمان سفره‌شان بود. روزهایی سخت اما پربار که هیچ‌گاه از یاد و خاطره آزادگان نخواهد رفت. عروجی در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۶ در عملیات بدر به اسارت دشمن درآمد و به مدت پنج سال و نیم اسیر بود. او در گفت‌وگو با «جوان» از سختی‌های اسارت و زندگی در اردوگاه می‌گوید که در ادامه می‌خوانیم.

از چه زمانی به عنوان رزمنده راهی جنگ شدید؟

چون ما ساکن اهواز بودیم از همان ابتدای جنگ به نوعی درگیر جنگ شدیم. آن زمان ۱۶ سال بیشتر نداشتم و پس از شروع رسمی جنگ همراه خانواده به طرف ملایر و بروجرد رفتیم. سال ۱۳۶۱ به صورت داوطلب عازم جبهه شدم و در جهاد و سپاه و بسیج بودم تا سال ۶۲/۶/۱۵ که به خدمت سربازی رفتم. سه ماه در تهران آموزشی دیدم و بعد از آن یک ماه و نیم در مرکز آموزش توپخانه اصفهان بودم و کد پدافند دیدم. بعد از کد دیدن به هوابرد شیراز رفتم و یک ماه پادگان بودم و بعد به جبهه اعزام شدم. حدود یک سال در جبهه حضور داشتم و در آخر عملیات بدر به اسارت دشمن درآمدم.

وضعیت شهر در آن روزهای ابتدایی جنگ به چه شکل بود و آیا احتمال وقوع جنگ را می‌دادید؟

پیش از شروع رسمی جنگ در اهواز خبری نبود ولی دشمن در خرمشهر، سوسنگرد و هویزه شیطنت‌هایی می‌کرد. بعد از هجوم عراقی‌ها آنها تا پنج کیلومتری اهواز آمدند و هر روز شاهد شلیک خمپاره و توپ به شهر بودیم. خرمشهر خالی از سکنه بود و تنها یکسری از نیروهای مردمی از شهر دفاع می‌کردند.

اسارتتان در عملیات بدر چگونه اتفاق افتاد؟

در شرق دجله هلی کوپترهای دشمن نیروهای پیاده را مورد هدف قرار می‌دادند و ما برای مقابله با هجوم هلی کوپترها به منطقه رفتیم. نیمه شب رسیدیم و مشغول کارمان شدیم. فردا صبح از نیروهای پیاده درباره وضعیت جبهه پرسیدیم و آنها از تعویض نیروها می‌گفتند. گویا برخی از نیروها در حال آماده شدن برای عقب‌نشینی بودند و ما اطلاع نداشتیم. به ما گفتند خط در حال شکسته شدن است ولی آنقدر درگیر کارمان بودیم اعتنا نکردیم. ظهر گذشت و خط شکسته شد و تانک‌های عراقی پشت خاکریز آمدند. یکی از ما فرار کرد و سه نفرمان که خدمه توپ بودیم، اسیر شدیم.

لحظه‌ای که اسیر شدید بر شما چه گذشت؟

نمی‌خواهم بگویم انسان شجاعی هستم ولی برایم عادی بود و ترسی نداشتم. انگار قبلاً این شرایط را تجربه کرده بودم. بیم و هراس نداشتم. اینکه بخواهم خودم را ببازم اصلاً به این شکل نبودم. هنگام اسارت کسی از اهالی کربلا با معذرت‌خواهی دستم را بسته بود و گفت این قانون ارتش است. من تعجب کردم و گفتم من اسیر هستم و بحث این صحبت‌ها نیست. برخی‌ها هم با قنداق اسلحه و آب دهان از ما پذیرایی کردند. در فاصله چند متری‌مان کسی با آرپی‌جی نشسته و ما را هدف گرفته بود تا بزند. حتی ماشه را هم چکاند منتها عمل نکرد. در همین حین

ستوانی این صحنه را دید و گفت اینها اسیر هستند و چرا می‌خواهی آنها را بزنی و اجازه نداد به ما شلیک کند. ما را تحویل یک سرگرد که فرمانده گردانی بود و به ما حمله کرده بود، داد و از ما می‌پرسیدند نیروهای ایرانی از کجا رفتند؟ در همین حین ایران آتش تهیه ریخت و همزمان به چهار، پنج نفر نزدیکمان خمپاره خورد. در خاک و خون می‌غلتیدیم، سه ترکش خوردم. گفتم الان می‌گویند این را بکشید. دورم جمع شده بودند و به خاطرم چند افسر عراقی مجروح شده بودند. به سربازی اشاره کردند تا من را ببرد. به زبان عربی گفتم برادر مرا نکش. جلوتر که رفتم دیدم چند نفر دیگر با لباس‌هایی شبیه لباس خودم نشسته‌اند و فهمیدم ایرانی هستند. خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد. بچه‌ها با حالت خاصی نگاهم می‌کردند و می‌گفتند این دچار موج گرفتگی شده و خوشحال است. من را با آنها سوار نفربر کردند و به موقعیت دیگر بردند. از آنجا سوار پیکاپ کردند و عراقی‌ها یکی از ستوان‌های ارتش که پایش از مچ قطع شده بود و از شدت فشار و درد فریاد می‌زد را از ماشین پیاده کردند بدون اینکه تیری شلیک کنند همینطور وسط بیابان رهایش کردند. فکر کنم همانجا شهید شد. تقریباً ۴۰ نفر بودیم و ما را تا العماره بردند.

وضعیت‌تان در العماره به چه شکل بود؟

خبرنگاران که برای تهیه گزارش می‌آمدند ما را از اتاقک‌های کوچکی که داخلش بودیم بیرون می‌آوردند و با رفتن‌شان بدون اینکه لقمه نان و آبی بدهند دوباره داخل می‌بردند. وعده می‌دادند و می‌گفتند در بغداد به شما می‌رسند و پذیرایی می‌شوید و ما هم مدینه فاضله‌ای در ذهن‌مان ساخته بودیم و می‌گفتیم در بغداد آرامش پیدا خواهیم کرد. دم صبح ما را به بغداد بردند و چشم و دست‌هایمان بسته بود. نصفه شب بیسکوئیتی دادند تا از گرسنگی تلف نشویم. در بغداد صدای آه و ناله و فریاد شنیدیم. چشم و دست‌هایمان را که باز کردیم و از اتوبوس پیاده شدیم دیدیم با سربازهایشان دالانی باز کرده‌اند و هر کس بخواهد عبور کند با باتوم و شلنگ مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرد. مرکز استخباراتشان در بغداد بود. دو روز آنجا بودیم و عین دو روز تحت شکنجه بودیم. ما را یک ساعت بیرون می‌بردند، کتک می‌زدند و این روند چندین بار تکرار می‌شد.

به مجروحان رسیدگی نمی‌کردند؟

مجروح و غیرمجروح برایشان فرقی نمی‌کرد. یکی از بچه‌های خرمشهر مجروح بود و او را آنقدر کتک زدند که همانجا شهید شد. چهار دست و پایش را گرفتند و بیرون بردند. چون از هم یگانی‌هایمان نبود اسمش را نفهمیدم. رسیدگی زیر صفر بود. موسی اخباری - که به رحمت خدا رفته - از پشت پا تا پشت گردنش ترکش خورده بود و وقتی به اتاق استخبارات آمد با خونریزی شدید هیچ باند و بتادینی به او نزدند.

همزمان با عید نوروز سال ۶۴ در استخبارات بودیم. آنها شادی می‌کردند که ما را به اسارت گرفته‌اند. بچه‌ها را بیرون می‌بردند و بازجویی می‌کردند. ما را از آنجا به پادگان دژبان مرکز و از آنجا هم به اردوگاه بردند. آنجا هم کتک می‌زدند. مقداری لباس در اختیارمان گذاشتند و هر کس می‌توانست یک دقیقه زیر دوش آب سرد حمام

> به نظرم دوران آزادگی مثل یک کارخانه انسان‌سازی بود. طوری نبود که فقط سختی‌هایش برایمان بماند. مثل آهنی که داخل کوره می‌رود و چکش می‌خورد تا سفت و سخت شود ما هم چکش خوردیم و صیقل پیدا کردیم

کنند. زندگی در اردوگاه را شروع کردیم که سختی‌های خودش را داشت. در هر آسایشگاه ۶۰ نفر اسیر بودیم. نه دستشویی داشت نه کمترین امکاناتی. برای ۴۰۰ نفر پنج دستشویی بود که بیشتر وقت آزادباشمان در صف دستشویی سپری می‌شد.

از چه زمانی توانستید خودتان را با شرایط اردوگاه وفق دهید و با برنامه‌ریزی سمت و سویی به زندگی‌تان در اسارت بدهید؟

چند وقتی که گذشت با حقیقتی به نام اسارت آشنا شدیم و گفتیم معلوم نیست تا چه زمانی اینجا باشیم. گفتیم شاید جنگ به درازا بکشد و آینده مبهمی داشته داشتیم. زیاد به آینده فکر نمی‌کردیم و تنها تمرکزمان را به زندگی داخل اردوگاه گذاشتیم. چند ماه گذشت و سعی کردیم خودمان را با شرایط تازه تطبیق دهیم. از آن به بعد بچه‌ها به تعلیم و تربیت و آموزش رو آوردند. کسانی که زبان می‌دانستند به چند نفر دیگر تعلیم می‌دادند و کسانی که یاد می‌گرفتند زنجیروار به دیگران یاد می‌دادند. کسانی که خطاطی، عربی و قرآن بلد بودند دیگران را زیر چتر خودشان قرار می‌دادند. مدتی بعد صلیب سرخ آمد و کتاب‌های آموزشی زبان انگلیسی و فرانسه در اختیارمان گذاشت. آزادگان روی معانی نهج‌البلاغه و قرآن کار می‌کردند و خلاصه هر کس هر چه بلد بود به دیگری آموزش می‌داد. کلاس‌های آموزشی کمک زیادی کرد تا از رخوت و یکنواختی دربیاییم. برنامه‌های ورزشی هم داشتیم و عراقی‌ها چون وسایل ورزشی در اختیارمان نمی‌گذاشتند صلیب سرخ توپ و برخی وسایل را برایمان می‌آورد. محوطه‌ای که برای راه رفتنمان بود جای ورزش کردنمان شده بود. میز پینگ‌پنگ آورده بودند. خارج از اینها بچه‌ها کلاس رزمی و آمادگی جسمانی هم گذاشته بودند. اگر عراقی‌ها می‌فهمیدند بچه‌ها را اذیت می‌کردند.

با بزرگانی مثل حاج آقا ابوترابی برخورد داشتید؟

اواخر که مرا به اردوگاه ۶ و کمپ ۱۷ بردند حاج آقا را هم از کمپ ۵ صلاح‌الدین به کمپ ۱۷ آورده بودند. رهنمودهای حاج‌آقا طوری بود که عراقی‌ها را تسلیم می‌کرد تا فشارشان را روی بچه‌ها کم کنند. خلاق و رفتارش طوری بود که آزادگان را هم از تندروی بازمی‌داشت. وجودش برای همه آزادگان خیلی پر خیر و برکت بود.

این پنج سال و نیم اسارت چه دستاوردهایی برایتان داشت؟

نسبت به قبل دید سیاسی‌مان بالاتر رفت. از لحاظ مذهبی شاید قبلاً به خیلی مسائل توجه نمی‌کردم ولی چون در محیطی قرار گرفتم که همه مذهبی و بسیجی بودند تحت تأثیر قرار گرفتم. به نظرم دوران آزادگی مثل یک کارخانه انسان‌سازی بود و طوری نبود که فقط سختی‌هایش برایمان بماند. مثل آهنی که داخل کوره می‌رود و چکش می‌خورد تا سفت و سخت شود ما هم چکش خوردیم و صیقل پیدا کردیم. شاید برخی بگویند عمرتان را به بطالت گذراندید و ما نمی‌توانیم برای آنها باز گو کنیم که چه اتفاقاتی بر ما گذشت. این دوران آنقدر پرثمر بود و برایمان بازدهی داشت که آموزه‌هایش خیلی شیرین‌تر از سختی‌هایش بود و برای زندگی‌مان فوق‌العاده سودمند بود. الان بچه‌های آزاده نسبت به شرایط اجتماعی و زندگی خیلی شاکرتر از دیگر اقشار هستند. چون در سختی و مضیقه زندگی کردند و امروز خیلی موقعیت‌ها را بهتر درک می‌کنند.

در پایان هم اگر خاطره‌ای تلخ یا شیرین از آن دوران دارید، برایمان بگویید.

خاطره‌ای دارم که هم تلخ است و هم شیرین. در دوران اسارت عزاداری ممنوع بود و عاشورای سال ۶۷ آتش‌بس شده و قطعنامه امضا شده بود و گفتیم کاری به کارمان ندارند. ۹ شب اول محرم را علناً عزاداری کردیم و عراقی‌ها فقط هشدار می‌دادند و ما توجهی نمی‌کردیم. ناگهان شب عاشورا به اردوگاه ریختند و آزادگان باسابقه و مشهور را بیرون کشیدند، بدن‌ها را عریان کردند و به طور فجیعی با کابل می‌زدند. گفتند اگر تبادل اسرا هم شود شما به خاطر این کارتان به ایران نمی‌روید. اسم پنج نفر را خواندند و از خدا خواستم اسم من را هم بخوانند. دیدم اسم من را هم خواندند و همزمان که می‌خواستم بلند شوم و عریان شده بودم عراقی‌ها از اشتیاق من تعجب کرده بودند. حدود ۴۰ نفر بودیم که پس از کتک خوردن ما را در اتاق سه در چهاری انداختند. به خاطر فشار جا زخم‌های کمر بچه‌ها به دیوار چسبیده بود و به سختی جدا می‌شد و خون از زخم‌ها فواره می‌زد. ۱۰ نفر ۱۰ نفر جدا کردند و هر کدام را به زندان اردوگاه بردند. ما را قسمت سوم اردوگاه بردند جایی که از همه سخت‌تر و مشکل‌تر بود و جایی بردند که شب می‌خواستیم بخوابیم نمی‌شد. یک ماه آنجا بوده و خیلی در فشار بودیم. یکی از دوستان به نام محمد البرزی گفت برای آزادی‌مان از این زندان نیت کنیم و ختم الانعام بخوانیم که این کار را کردیم. دیدیم فردایش آزادمان کردند و آنجا معجزه قرآن را هم دیدم.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۲۸۸

یادکرد

یادکردی از معلم قرآن شهید حسین عباسی مقدم در سالگرد شهادتش

شهیدی که خودش خواست یادش را تازه کنیم!

■ علیرضا محمدی

بارها پیش می‌آید که شهدا در معرفی خودشان پیشقدم می‌شوند! این حرف شاید کمی عجیب به نظر برسد، اما اگر شما هم در حوزه دفاع مقدس قلم بزنید، حتماً به مواردی اینچنینی برمی‌خورید. همین چند روز پیش که داشتم روی ویرایش کتاب منتشر نشده‌ای کار می‌کردم، به بخش معرفی یکی از شهدای دستمال سرخ به اسم حسین عباسی مقدم (معروف به عباس مقدم) رسیدم که به صورت اتفاقی یکی از شاگردان مکتب قرآن شهید با من تماس گرفت و اطلاعاتی از همرزمانش درخواست کرد. قبلاً گفت‌وگویی با خانواده شهید مقدم داشتم و شاگرد ایشان که حالا سن و سالی از او گذشته، از طریق خانواده شهید شماره من را پیدا کرده بود. خلاصه بعد از اینکه تماسمان قطع شد، متوجه شدم به ایام سالگرد شهادت عباس مقدم در ۲۷ دی ماه ۱۳۵۹، نزدیک هستیم. موقع ویرایش مطالب شهید اصلاً حواسم به سالگرد شهادتش نبود. خودش از طریق شاگردش یادمان انداخت که سالگردش نزدیک است! بنابراین وقتی این مطلب را می‌خوانیم، حواسمان باشد که خود شهید حسین عباسی مقدم خواسته است در سالگرد شهادتش، اسم و یادش را دوباره تازه کنیم.

شهید مقدم متولد سال ۱۳۳۶ در تهران بود. اسم شناسنامه‌ای‌اش حسین بود، اما در خانه و محله به اسم محسن صدایش می‌زدند. اولین نکته‌ای که در زندگی ایشان رخ نشان می‌دهد، انسش با قرآن است. او از نوجوانی قرائت صحیح قرآن را یاد گرفت و کمی بعد خودش اقدام به آموزش قرآن کرد. به گفته خواهرش محسن مکتب قرآنی دایر کرد و به جوان‌ترهای محله قرآن یاد می‌داد. خیلی از شاگردهای او در حال حاضر برای خودشان صاحب پست و مقامی شده‌اند، اما هنوز یاد برادرم را گرامی می‌دارند و مهاباد به جمع دستمال سرخ‌ها می‌پیوندد و تا پایان عمرش در ۲۷ دی ماه ۱۳۵۹، به عنوان یک دستمال سرخ می‌جنگند و خاطره‌آفرینی می‌کند. شهادت عباس مقدم در کنار مجید جهانبین از دیگر اعضای گروه دستمال سرخ‌ها رقم می‌خورد. مجید از آن داش مشتی‌های روزگار بود و خاطرات زیادی از او و عباس مقدم در ذهن دوستانش ماندگار شده است.

عباس مقدم فوتبالیست ماهری هم بود و شاگردهایش را غیر از تلاوت قرآن، به ورزش تشویق می‌کرد. عبدالله نوری‌پور یکی از

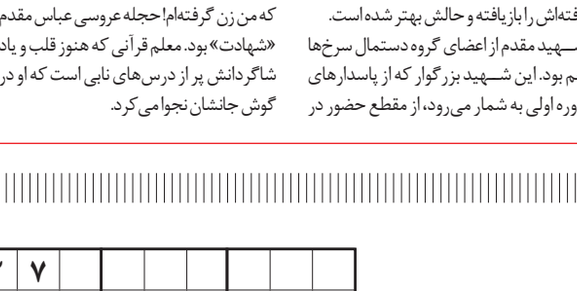

از راست: شهید جهانبین، شهید مقدم، شهید مرادی و شهید تیموری

> در آخرین دیدار مادرمان سعی می‌کرد محسن را از رفتن به جبهه بازدارد. به برادرم گفت محسن جان چرا اینقدر جبهه می‌روی؟ بمان تا برایت زن بگیریم. برادرم در پاسخ می‌گفت اگر دیدید حجله شهادتم را سر کوچه گذاشته‌اند، بدانید که من زن گرفته‌ام!

برایش مراسم برگزار می‌کنند.

تماسی که با دفتر روزنامه و سرویس ایثار و مقاومت برقرار شد هم از طرف یکی از همین شاگردهایی بود که شهید مقدم پرورش داده بود. شاگردی که حالا بازنشسته است و می‌گفت طی خوابی که چند سال قبل از شهید دیده، سعی کرده است هر سال برایش مراسم مختصری بگیرد و همراه دیگر شاگردان شهید به مادر پیرش سر بزنند. مادری که با دیدن همرزمان و شاگردان پسرش روحیه از دست رفته‌اش را بازیافته و حالش بهتر شده است.

شهید مقدم از اعضای گروه دستمال سرخ‌ها هم بود. این شهید بزرگوار که از پاسدارهای دوره اولی به شمار می‌رود، از مقطع حضور در همرزمانش در تعریف او می‌گوید: شهید مقدم در نگاهش گیرایی خاصی داشت. طوری که از همان برخورد اول مرامش به دلم نشست و سعی می‌کردم بعد از آن هر وقت مأموریتی به من محول می‌شود، عباس مقدم را در تیمم داشته باشم. شهید مقدم پیش از آغاز دفاع مقدس، در بهار سال ۵۹ و طی اغتشاشاتی که در سنندج رخ می‌دهد، مجروح می‌شود. به گفته خواهرش هنوز درگیر عوارض مجروحیتش بود که جنگ شروع می‌شود و با همان حال به جبهه می‌رود. این‌بار او و اصغر وصالی و گروه دستمال سرخ‌ها در جبهه سرپل ذهاب حاضر می‌شوند و با دشمن می‌جنگند. بعد از شهادت اصغر وصالی در اواخر آبان ماه ۱۳۵۹، یک به یک یارانش به او می‌پیوندند و خیلی طول نمی‌کشد که عباس مقدم و مجید جهانبین هم در تنگه حاجیان گیلانغرب با اصابت گلوله تانک آسمانی می‌شوند. خواهر شهید می‌افزاید: در آخرین دیدار مادرمان سعی می‌کرد محسن را از رفتن به جبهه بازدارد. به برادرم گفت محسن جان چرا اینقدر جبهه می‌روی؟ بمان تا برایت زن بگیریم. برادرم در پاسخ می‌گفت اگر دیدید حجله شهادتم را سر کوچه گذاشته‌اند، بدانید که من زن گرفته‌ام! حجله عروسی عباس مقدم «شهادت» بود. معلم قرآنی که هنوز قلب و یاد شاگردانش پر از درس‌های نابی است که او در گوش جانشان نجوا می‌کرد.

جدول

از راست به چپ

■ ۱-ملاقات - بیماری عفونی و ویروسی که گریپ هم نامیده می‌شود ■ ۲-اعضای یکدیگرند - وسیله‌ای برای کشف سلاح کاشتنی ■ ۳-عید ویتنامی‌ها - پایتخت بنگلادش - از ابزار بنایی - تکرار حرفی ■ ۴-برطرف کردن - عضوی در صورت - پارچه نازک - وسنی ■ ۵-پاره سنگ ترازو - پی‌درپی - جهت و سمت ■ ۶-کدوی عربی - درس کشیدنی - عریضه نویس ■ ۷-شایسته و سزاوار - واحد بازی والیبال - خاندان ■ ۸-پول فلزی - استفاده کردن - نظرات ■ ۹-حرف فاصله - حیرت؛ دهشت - مرجع ■ ۱۰-ورزش نابینایان - از شهرهای استان یزد - کاشف قانون جاذبه ■ ۱۱-لدنی؛ غریزی - نظاره و نگاه کردن - دشمن پنیر ■ ۱۲-تصدیق خودمانی - مبدأ تاریخ مسلمانان - نوعی زغال سنگ - سوره زنان ■ ۱۳-از حروف روسی - خاکستر - صحرانشین - صوت درد ■ ۱۴-انواع سبزی‌های خوردنی و میوه - پایتخت ترکمنستان ■ ۱۵-فریب دادن مردم - بستر

از بالا به پایین

■ ۱-ضرب المثلی که بی‌تحرکی و بیهوده از دست دادن زمان را برای ما مجسم می‌کند ■ ۲-پراکندگی - صحرای آفریقا ■ ۳-خرس آسمانی - میل دیگر خواهی در انسان - از حروف یونانی - شامل همه ■ ۴-عدد مجهول سه تانه - سید و آقا - ثروتمند - عنوان پیشوایان مذهبی دینی یهود ■ ۵-پول عمان - سعدی می‌گوید: تربیت ... را چون گردکان بر گنبد است - قله هرمزگان ■ ۶-از نام‌های خدا - بخل و فرومایگی - جمع تجربه ■ ۷-وفا کردن به عهد - جوانمردی - گردنکشی ■ ۸-رطوبت - رهبر فقید ساف - رساله علمی ■ ۹-عزیز و گرامی - بازجو - خداحافظی بیگانه ■ ۱۰-پر و مالامال - ایستگاه قطار - دورگه ■ ۱۱-خانه تابستانی - شهر تیم اینتر - ستاره ■ ۱۲-پول خرد هند - یک حرف و سه حرف - خوب و حسن - شهر شیشه گران آلمان ■ ۱۳-نماد لاغری - سگ خطرناک - سد روی رود نیل - سرای مهر ■ ۱۴-بدحال و ناتوان - مسیحی ■ ۱۵-کنایه از موافقت نکردن

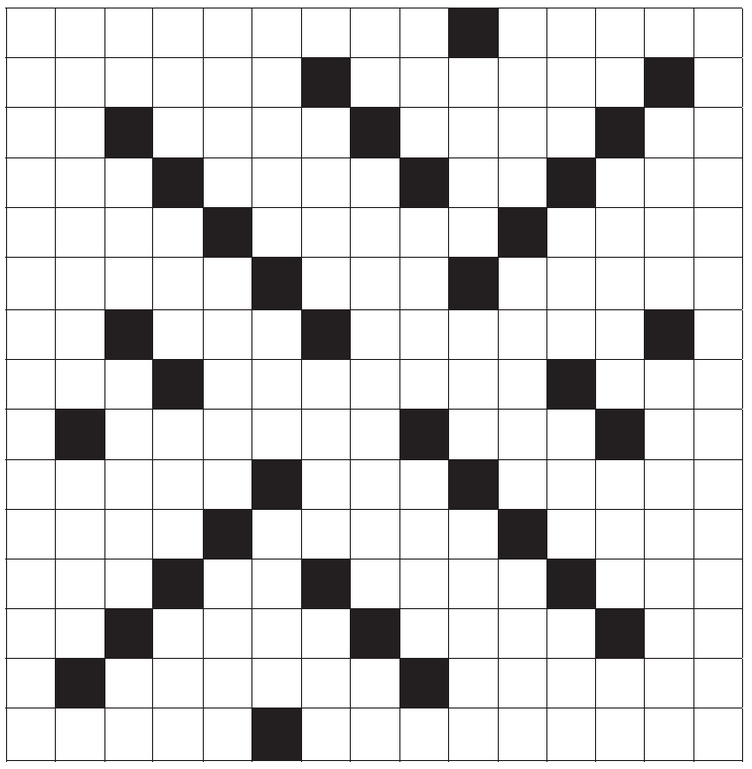

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۲	۷							
			۴				۹	
۳							۸	۲
				۷	۱			
۵	۸	۴			۲			
						۶		۸
		۲		۵				
						۷	۴	۳
	۹	۶		۸				

۶	۱	۸	۳	۷	۵	۹	۴	۲
۳	۸	۵	۹	۴	۲	۱	۶	۷
۴	۹	۷	۸	۶	۱	۲	۳	۵
۷	۳	۹	۶	۸	۴	۵	۲	۱
۱	۵	۶	۲	۳	۹	۷	۸	۴
۸	۲	۴	۵	۱	۷	۳	۹	۶
۲	۷	۱	۴	۹	۶	۸	۵	۳
۵	۴	۳	۷	۲	۸	۶	۱	۹
۹	۶	۲	۱	۵	۳	۴	۷	۸

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۵۲۸۷

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ک	م	ی	س	ی	و	ن	■	ب	ه	ر	ه	م	ن	د
۲	ا	■	ب	ی	ک	ا	ر	■	م	ا	س	ا	ل	■	ز
۳	ن	ر	■	ا	س	ک	و	■	ب	ر	ت	■	ر	ت	د
۴	ت	و	ر	■	ا	ر	■	خ	■	د	ا	■	ر	چ	م
۵	ی	ا	س	ی	ن	■	ا	ر	م	■	ک	ی	ه	و	و
۶	ن	ب	و	ک	■	ا	ت	م	ا	م	■	ب	ا	ی	ن
۷	ر	ط	ل	■	ت	ن	ی	ا	■	س	و	■	ن	د	ا
۸	■	■	■	ت	ر	ع	ه	■	ی	و	س	ف	■	■	■
۹	ب	س	ا	■	ب	ا	■	ب	ق	ا	ع	■	ن	ق	ب
۱۰	ر	ا	س	و	■	م	ی	م	ی	ک	■	ک	ر	و	م
۱۱	و	ل	ا	ی	ت	■	ا	ب	ن	■	ش	ا	د	ا	ب
۱۲	ن	ا	ن	■	ر	خ	■	ک	■	ر	ا	■	ه	ر	ا
۱۳	ش	ر	■	ب	ت	ی	س	■	ک	و	ب	ا	■	ه	ف
۱۴	ی	■	ن	ا	ی	ا	ب	■	ا	د	ا	م	س	■	ک
۱۵	ت	ر	و	م	ب	و	ز	■	د	ل	ش	د	گ	ا	ن